

# مادر

تو را دوست دارم  
مانند نمکی که در نان هست  
تو را دوست دارم  
مانند شبی که تب دارم  
آن وقت که در تب، بیدار می شوم  
و آب گوارا می خورم  
تو را دوست دارم  
مانند هدیه‌ای که هنوز باز نشده است  
تو را دوست دارم  
مانند پرواز بر فراز دریا!  
تو را دوست دارم  
همان قدر که زنده بودن را دوست دارم.

● شاعر: ناظم حکمت ● ترجمه‌ی آزاد: پریسا برازنده



# تقویم دانش آموز

۱۰ اردیبهشت

## روز ملی خلیج فارس

تمام کتاب‌های تاریخ و همه‌ی سندهای به جا مانده از گذشته، نشان می‌دهد خلیج فارس، همیشه به نام ایرانیان بوده است. پارس‌ها وقتی به فلات ایران آمدند، در جنوب غربی و جنوب ایران ساکن شدند. بسیاری از آنان هم در سواحل خلیج فارس اقامت کردند. ایرانیان به ویژه در زمان هخامنشیان، اشکانیان، ساسانیان، آل بویه، سلجوقیان، صفویه، افشاریه و جمهوری اسلامی همواره از راه خلیج فارس به دریانوردی و بازرگانی پرداخته‌اند. وقتی یک سردار یونانی در حدود دوهزار و دویست سال پیش به خلیج فارس رسید، از دیدن فانوس‌های دریایی پارس‌ها شگفت‌زده شد و در سفرنامه‌اش نام دریای پارس را نوشت.

• نویسنده: علی‌اکبر زین‌العابدین

یکم اردیبهشت

## روز بزرگداشت سعدی

روز اول اردیبهشت را روز بزرگداشت «سعدی» می‌نامند. در کشور ما «مرکز سعدی‌شناسی» به پژوهش و تحقیق درباره‌ی این استاد سخن می‌پردازد. به درستی معلوم نیست که شیخ مصلح‌الدین سعدی شیرازی در چه سالی به دنیا آمده است. او در حدود هفتصدسال پیش در شیراز زندگی می‌کرد و عمری طولانی داشت. سعدی زبان فارسی را خیلی خوب می‌شناخت و برای همین توانست از دانش خود در سرودن شعرها و نوشتن نثرهای ماندگار، بهره بگیرد. اگر دوست دارید شعرهای سعدی را بهتر و بیشتر بفهمید، شما را با یک کتاب خوب آشنا می‌کنیم:

شرح غزلیات سعدی

• نویسنده: دکتر فرح نیاز کار  
• ناشر: هرمس

ارسال رایگان  
تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

۱۱ اردیبهشت

## ولادت حضرت فاطمه (س)

### روز بزرگداشت مقام زن و روز مادر

حضرت فاطمه (س) انسانی پاک و مادری نمونه بودند. ایشان توانستند با تربیتی نیکو، امام حسن، امام حسین و زینب (ع) را به مسلمانان هدیه کنند. به همین خاطر است که روز به دنیا آمدن حضرت فاطمه (س) را روز مادر نام نهاده‌اند. نسل پیامبر اسلام (ص) از طریق دخترش فاطمه (س) ادامه یافت.

۲۴ اردیبهشت

## شهادت امام هادی (ع)

• حسد، کارهای نیک را نابود می‌کند.  
امام هادی (ع) نام امام دهم شیعیان علی بود. اما یکی از لقب‌های ایشان، نقی است. نقی یعنی پاک و پاکیزه. امام هادی (ع) در سوم ماه رجب سال ۲۵۴ هجری قمری در شهر سامرای عراق به شهادت رسیدند. ایشان در زمان شهادت چهل و یک ساله بودند.

۱۲ اردیبهشت

## روز معلم - شهادت استاد مرتضی مطهری

دوازدهم اردیبهشت سال ۱۳۵۸، (یعنی سی‌وسه سال پیش) استاد مرتضی مطهری در مقابل منزل یکی از دوستانش به شهادت رسید. استاد مطهری یک روحانی دانشمند و شجاع بود. او در مدرسه، حوزه‌ی علمیه و دانشگاه، شاگردان زیادی پرورش داده بود. برای همین روز شهادت ایشان را روز معلم نامیده‌اند.

۳۱ اردیبهشت

## ولادت امام محمدتقی (ع)

• دوستان خوب، ذخیره‌های یکدیگرند.  
امام جواد (ع) در روز دهم ماه رجب سال ۱۹۵ هجری قمری چشم به جهان گشودند. زادگاه ایشان شهر مدینه بود. امام جواد (ع) در هشت‌سالگی به امامت رسیدند. عمر ایشان کوتاه بود و پس از رسیدن به امامت، به مدت هفده‌سال، رهبری مسلمانان را برعهده داشتند.

۲۲ اردیبهشت

## ولادت امام محمد باقر (ع)

سخنانی ارزشمند از امام باقر (ع):  
• راستگو باشید، زیرا خداوند با کسی است که راستگو باشد.  
• خداوند، افراد بدزبان دشنام‌گوی را دوست نمی‌دارد.  
امام محمد باقر (ع)، پنجمین امام شیعیان بودند. ایشان بزرگ‌ترین دانشمند زمان خود بودند و لقب «شکافده‌ی علوم» به همین دلیل به ایشان داده شده است. امام باقر (ع) در طول بیست‌سال امامت خود، شاگردان بسیاری را تربیت کردند.

امام محمد تقی (ع)

• نویسنده: حسین فتاحی  
• تصویرگر: محمد رضا دادگر  
• ناشر: کتاب‌های بنفشه



بوسه‌های پدر بزرگ

• زندگی‌نامه‌ی امام محمد باقر (ع)  
• نویسنده: محمود پوروهاب  
• تصویرگر: نگین حسین‌زاده  
• ناشر: مدرسه



# آن راز

• نویسنده: نقی سلیمانی  
• تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

جلو رفتیم تا به او رسیدیم. بعد با حالت زشتی، کلمه‌ی باقر را به زبان آوردیم. جوری که معنای آن، توهین آمیز و زشت باشد. آن وقت، بنا کردم به خندیدن. خنده‌ای که می‌توانست کوه را خرد کند! آن مرد از خودش حرکت تندی نشان نداد. حتی عصبانی هم نشد. با سادگی گفت: نام من باقر است نه آن که تو گفتی. تیرم به سنگ خورده بود. بنابراین، گفتم: تو پسر همان زنی هستی که برای غذا پختن، دیگ‌ها را روی آتش می‌گذاشت. دیگر باید با این حرف، خشمگین می‌شد. اما گفت: دیگ‌ها باید روی آتش قرار بگیرند تا غذا پخته شود.

بعد از پاسخ او، من باز حرف‌های زشتی درباره‌ی خانواده‌ی او به زبان آوردم. او سرش را به زیر انداخت و گفت: اگر این نسبت‌ها که به ما می‌دهی راست است، خداوند ما را بیمارزد. و اگر دروغ است، خداوند تو را بیمارزد تا از گناه، دروغ و تهمت پاک شوی و در بهشت خانه داشته باشی.

با شنیدن این حرف، تکان خوردم و لرزیدم. صبر آن مرد بی‌پایان بود. آن هم مردی که می‌توانست از دوستانش بخواهد تا مرا آزار دهند... عجیب بود. من شخصی خارج از دین آن‌ها بودم و همه‌ی آن‌ها مسلمان بودند.

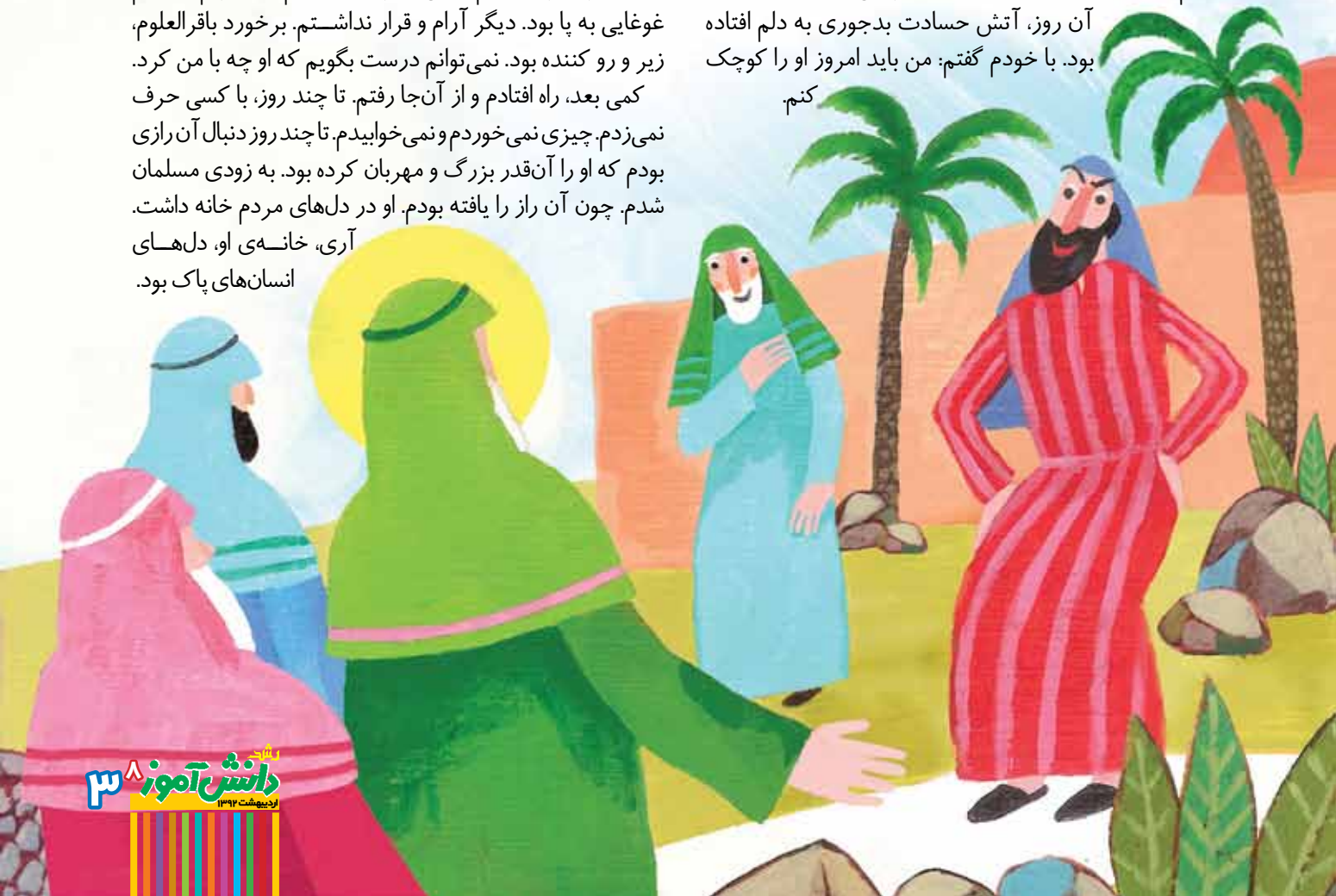
دیگر چیزی نگفتم. یعنی چیزی نداشتم که بگویم. در دلم غوغایی به پا بود. دیگر آرام و قرار نداشتم. برخورد باقرالعلوم، زیر و رو کننده بود. نمی‌توانم درست بگویم که او چه با من کرد. کمی بعد، راه افتادم و از آن‌جا رفتم. تا چند روز، با کسی حرف نمی‌زدیم. چیزی نمی‌خوردم و نمی‌خوابیدم. تا چند روز دنبال آن رازی بودم که او را آن قدر بزرگ و مهربان کرده بود. به زودی مسلمان شدم. چون آن راز را یافته بودم. او در دل‌های مردم خانه داشت. آری، خانه‌ی او، دل‌های انسان‌های پاک بود.

آن روزها، من هنوز مسلمان نشده بودم. هر روز، مردی را می‌دیدم که آرام در کوچه یا از کنار دکان‌ها می‌گذشت. گاهی چند مرد دیگر همراهش بودند و از او چیزهایی می‌پرسیدند. مردم می‌گفتند که آن مرد، «مرد خدا» است... من به این حرف‌ها توجه نمی‌کردم. می‌گفتند او مردی دانشمند است. من به این حرف‌ها پوزخند می‌زدم. راستش حسادت در دلم مانند تنوری می‌سوخت. دوست داشتم از آن مرد، اشتباهی ببینم. دوست داشتم طوری شود که دیگران به او احترام نگذارند و همه‌ی این‌ها به خاطر حسادت بود.

چشمم که به آن مرد می‌افتاد، آرامش او را که می‌دیدم، آتش می‌گرفتم. لبخند و تبسم از صورت آن مرد، دور نمی‌شد. مخصوصاً در موقعی که با دیگران روبه‌رو می‌شد. او مردی بود که به همه سلام می‌کرد. دکان‌دارها با احترام سلامش را جواب می‌دادند. حتی از جا بلند می‌شدند و جواب سلامش را با شوق می‌دادند. این جور وقت‌ها، من فقط پوزخند می‌زدم.

روزی از رفیقم پرسیدم: اسم این مرد چیست؟ گفت: محمد، پسر علی. او مردی دانشمند است. مسلمانان به او باقرالعلوم می‌گویند. او رهبر و پیشوای مسلمانان است. گفتم: شکافنده‌ی دانش‌ها؟... چه لقب بزرگی!

آن روز، آتش حسادت بدجوری به دلم افتاده بود. با خودم گفتم: من باید امروز او را کوچک کنم.



# دوستانی معرکه دارم

◆ حالا بگویید اثر گذارترین دوستان چه کسی است؟  
● بعضی از دوستانم در دوره‌ای از زندگی روی من اثر گذاشته‌اند. مثلاً یکی از دوستانم از نظر کاری مرا حرکت داد و باعث شد بیشتر بخوانم و بنویسم و دوستی دیگر که دریچه‌ی تازه‌ای از زندگی را به رویم باز کرد.

◆ اگر دخترتان از شما پرسد که مشخصات و ویژگی یک دوست خوب چیست، شما چه پاسخی به او می‌دهید؟  
● یک دوست خوب باید دوستش را درک کند و این قدر شفاف و مهربان باشد که طرف مقابل در کنار او احساس شادی، امنیت و آرامش کند و البته خیلی چیزهای دیگر...

◆ زمانی که چهارم و پنجم ابتدایی بودید چی؟  
● یک دوست خیلی خوب داشتم که اسمش ساحل بود. خیلی شیطان بود. البته خودم هم خیلی شیطان بودم؛ یعنی معلم و مدرسه همه از دست من به تنگ آمده بودند. این در حد شیطنت بود نه بی‌تربیتی و آزار. بی‌ادبی نمی‌کردم. از این که کسی را مسخره کنم یا روی کسی اسم بگذارم، خیلی بدم می‌آید.

◆ خانم خداجو، شما چند دوست صمیمی را به ما معرفی کردید، آیا شما هم صمیمی‌ترین دوست آن‌ها هستید؟

● بله... فکر می‌کنم صمیمی‌ترین دوستشان هستم. اما اگر می‌خواهید مطمئن شوید، از خودشان پرسید!

◆ دوستی دارید که وقتی به یادش می‌افتید خنده بر لبان بنشیند؟

**فروزنده خداجو** نویسنده‌ی خوب کودکان و نوجوانان است. او در ۱۵ سالگی اولین کتابش را به چاپ رساند. اما نویسندگی را به طور جدی از ۳۰ سال پیش شروع کرد. همه‌ی نویسندگانی که فروزنده خداجو را می‌شناسند او را انسانی مهربان و دلسوز می‌دانند. خداجو از نویسنده‌هایی است که بچه‌ها را خیلی دوست دارد و آن‌ها را از قصه‌هایش هم مهم‌تر می‌داند.

◆ نام بهترین دوستانتان را برایمان می‌گویید؟  
● سرور، فریبا، ناری، گیتی، لاله و سهیلا.

◆ این دوستان، چه‌طور بهترین دوستان شما شده‌اند؟  
● هر کدام یک جور. مثلاً شروع دوستی من با فریبا کله‌ر و سرور کتبی مربوط به بیست و چند سال پیش است؛ یعنی از زمانی که شاگرد آقای رحماندوست بودیم.  
◆ چه قدر خوب است که هنوز نام استادتان را می‌گویید. این روزها بعضی‌ها دوست ندارند بگویند که چیزی را از کسی یاد گرفته‌اند. حالا بگویید چه‌جوری دوستانتان را برای خودتان نگه می‌دارید؟

● سعی می‌کنم دوستانم را همان‌طور که هستند، قبول کنم و دوست داشته باشم و از آن‌ها انتظار زیادی ندارم. دوستی کم‌کم تبدیل به خواهری می‌شود و ارتباطها مثل خانواده یا حتی نزدیک‌تر می‌شود. اسم یکی دیگر از دوستانم سهیلاست. ما نقطه‌ی مشترکی در کارمان نداریم. ولی اولین قصه‌هایم را برای او می‌خواندم و شاید اولین مشوق من در کار نویسندگی او بود.



● بعله، بهناز. یادش به خیر.  
 ◆ چرا وقتی به بهناز فکر می‌کنید، خنده بر لبان می‌آید؟  
 ● چون آدم خنده‌رو و مهربانی بود. او نه فقط با لب‌هایش که با تمام وجودش می‌خندید.

◆ توی خانه جایی هست که بخواهید آن‌جا بنشینید یا آن‌جا بنویسید؟  
 ● گوشه‌ی یک اتاق، پشت یک میز کامپیوتر گوشه‌ی آرام من است. الان اگر بروید آن اتاق، می‌بینید که یادداشت‌هایم را زده‌ام بالای میز. مثلاً یادداشت‌های زمانی که الان دارم روی آن کار می‌کنم.

◆ تا الان پیش آمده که دوستانتان را به هم معرفی کنید تا آن‌ها هم با هم دوست شوند؟

● راستش نه... ولی پیش آمده که آن‌ها همدیگر را در خانه‌ی ما ببینند و با همدیگر دوست شوند. ولی این که گفتید، فکر خیلی خوبی است!

# مسابقه

و یک قدم آن طرفتر، روی یک سکوی سنگی که به شکل ببر بود، نشستیم. آنجا یک عالمه از این ببرهای سنگی بود که مردم رویشان نشسته بودند و چای و قهوه می‌خوردند. همین موقع، پیرزنی با عینک و عصا، در حالی که مرد جوانی دستش را گرفته بود، به آنجا آمد. من از روی سکو بلند شدم و جایم را به پیرزن بخشیدم. بعد رفتم و به یک درخت بزرگ تکیه دادم. پیرزن به پدرم گفت: «چه پسرهای خوب و مؤدبی داری. من هم مثل تو، دو تا پسر دارم. امیدوارم پسر هایت همیشه باعث افتخارت باشند.»

پدرم گفت: «من یک پسر بیشتر ندارم خانم بزرگوار.»  
**پیرزن گفت: «یک پسر به درخت تکیه داده و یک پسر به ستون بزرگ... روی هم می‌شود دو تا!»**  
**پدرم گفت: «نه... ستون را تازه رنگ کرده‌اند. جای بدن پسر، به صورت کامل، روی ستون مانده!»**  
من کمی دور خودم چرخیدم و گفتم: «وای... لباس‌هایم... موهایم... همه جایم رنگی شد!»

حالا، جای بدنم روی درخت هم افتاده بود. پیرزن کمی به درخت نگاه کرد. بعد به پدرم گفت: «بیچاره آن زنت که سه قلو ز آینده... سعی کن هر سه تا پسرت را به یک اندازه دوست داشته باشی!»

ما نفری یک بستنی قیفی خورديم. اما هنوز خبری از عموجان نشده بود. پدرم گفت: «دیگر شب شده و ما هنوز به خانه نرسیده‌ایم. بیا برویم عموجان را پیدا کنیم.»  
در قسمت پله‌برقی، خبری از عموجان نبود. ما مشخصات عموجان را به مدیر فروشگاه گفتیم. همین‌طور، گفتیم که او برای خریدن چیزی به آنجا نیامده و شصت و پنج سال است که با پله‌برقی‌های آنجا بازی می‌کند.

مدیر فروشگاه پشت بلندگو گفت: «کوچولویی به اسم عموجان، شش و نیم ساله، در قسمت پله‌برقی گم شده... از یابنده خواهش می‌کنیم این کوچولوی نازنازی را به دفتر فروشگاه، تحویل ده!»

من و پدرم آن قدر از این مدیر فروشگاه خجالت کشیدیم که هر دو نفرمان به دیوار تکیه دادیم و رنگی شدیم!  
– نظر من این است که وقتی کسی گم می‌شود، به این زودی‌ها پیدا نمی‌شود. اگر هم زود پیدا شود، اصلاً گم نشده است!  
وقتی این نظر را به مدیر فروشگاه گفتم، یک شکلات گذاشت کف دستم و گفت: «تو بچه‌ی باهوشی هستی... یک آدم معمولی نمی‌تواند در نیم ساعت، خودش را از سه طرف، رنگی کند!»  
من می‌دانستم که مدیر فروشگاه دارد مسخره‌ام می‌کند، با این حال، شکلات خوشمزه‌ای را که به من داده بود، خوردم... چون مطمئن بودم آن وسط، شکلات بیچاره، هیچ تقصیری ندارد!  
بعد از این حرف‌ها من و پدرم قرار گذاشتیم که از هم جدا

در این مدت، پدرم داشت تند تند ناخن‌هایش را می‌جوید و می‌گفت: «عموجان!... زود باشید... هوا کم کم دارد تاریک می‌شود. ما فقط چند ساعت وقت داریم که آن در لعنتی را رنگ بزنیم... مساحت آن در، تقریباً به اندازه‌ی سنگاپور است!»  
بله... بالاخره رنگ را خریدیم و سوار بر ماشین سوسیسی فروشی، به طرف خانه راه افتادیم. پدرم به عموجان گفت: «اگر قول بدهید که توی راه دربارهی بیماری‌هایتان با مردم حرف نزنید، یک جایزه‌ی بزرگ می‌گیرید: سفر مجانی به فرانسه به همراه شش عمل جراحی رایگان!»  
هنوز بیشتر از دو چهارراه نرفته بودیم که عموجان فریاد زد: «نگهدار... من یک کار بسیار بسیار فوری دارم... می‌خواهم برای خودم یک شلوار نو بخرم!»  
من پرسیدم: «واقعا؟!»

عموجان خندید و گفت: «این‌جا همان فروشگاه‌ای است که من از بچگی می‌آمدم و با پله‌برقی‌اش بازی می‌کردم!»  
ما به فروشگاه بزرگ و شیک لباس مردانه رفتیم. عموجان قول داد که فقط ده دور پله‌برقی سوار شود و زود برگردد. من و پدر هم مشغول قدم زدن توی فروشگاه بزرگ و شلوغ بودیم. تمام درها و دیوارهای آن فروشگاه را برای شرکت در مسابقه، رنگ زده بودند. همه‌جا از رنگ تازه، خیس بود و بوی رنگ می‌آمد. پدرم گفت: «مواظب لباس‌هایتان باشید... این فروشگاه، گران‌ترین فروشگاه لباس جهان است... اینجا بابت رنگی شدن هم پول می‌گیرند!»

همه‌جا خیس بود و بوی رنگ می‌آمد. روی یک پارچه‌ی بزرگ نوشته بودند: **دویست سال پیش در چنین روزی، جناب ناپلئون بناپارت، در این فروشگاه، رنگی شدند!**  
به هر حال، یک فروشنده‌ی جوان و مؤدب به استقبال ما آمد و گفت: «خیلی خوش آمدید... بفرمایید به چه جور لباسی احتیاج دارید تا بنده راهنمایی‌تان کنم.»

پدرم کمی ناخن جوید و با عجله گفت: «ما لباس نمی‌خواهیم... آمده‌ایم

**اینجا کمی رنگی شویم!»**  
فروشنده‌ی مؤدب گفت: «دیوارهای سمت چپ را رنگ روشن زده‌ایم... بفرمایید آنجا و رنگ آبی روشن را امتحان کنید... فکر می‌کنم خیلی به شما بیاید!»

بعد از گردش کوتاهی در فروشگاه، من و پدرم رفتیم بیرون تا کمی هوا بخوریم. من به یک ستون بزرگ تکیه دادم و خودم را کش آوردم تا خستگی‌ام در برود. بعد رفتم



ناگهان عموجان از لای ردیف کتوشلوارها بیرون آمد و گفت: «چه قدر شما کند ذهن هستیدا!... من از اولش اینجا بودم!... از بچگی عاشق پلّه برقی و بوی کتوشلوار نو بودم!»

پدرم گفت: «پس شما با کی حرف می‌زدید؟»

– با یک نفر که داشت کتوشلوارها را نگاه می‌کرد... اما من نشانی یک فروشگاه بهتر و ارزان‌تر را به او دادم!

ما مشغول همین حرف‌ها بودیم که خانم جوانی پشت بلندگو گفت: «راننده‌ی ماشینی که بوی سوسیس می‌دهد!... راننده‌ی ماشینی که بوی سوسیس می‌دهد!... لطفاً ماشین خود را از جلو پارکینگ فروشگاه حرکت دهید!»

آقای مدیر گفت: «بله... شما خودتان هستید... شما بوی سوسیس می‌دهید... مردم توی پارکینگ گیر کرده‌اند... سرم دارد از درد می‌ترسد. طرف چپ سرم!»

عموجان، بازوی مدیر را گرفت و گفت: «فقط طرف چپش؟!... من خودم موزه‌ی انواع سردرد هستم... اگر دوست داشته باشید، بعد از ظهرها که این‌جا خلوت است، عکس‌های مغزم را می‌آورم تا با هم ببینیم!»

رییس فروشگاه به یک ستون رنگ شده تکیه داد و تمام لباس‌هایش رنگی شد.

– چی؟!... من عکس‌های مغز تو را ببینم؟!... یک نفر یک لیوان آب به من بدهد... خواهش می‌کنم از این‌جا برو... عکس‌های مغز تو به چه درد من می‌خورد؟

– خب... من و تو و تمام کارکنان فروشگاه، یک عکس دسته جمعی از مغزهایمان می‌گیریم... به عنوان یادگاری!

آقای مدیر، ستون رنگ شده را توی بغل گرفت و سرش را چند بار به آن کوبید. این کارش دو چیز را نشان می‌داد: اول این که علاقه‌ای به پیشنهاد عموجان نداشت و دوم این که باید کتوشلوارش را دور می‌انداخت!

وقتی به جلو در بزرگ خانه رسیدیم، ساعت از ده شب هم گذشته بود. عموجان اجازه نداد برای شام به خانه برویم و ساندویچ‌هایی را که توی راه خریده بود، به صورت ناعادلانه، تقسیم کرد.

بعد از شام، نردبان را از ماشین سوسیس فروشی، پایین بردیم و مشغول رنگ زدن شدیم. من در ساعت دوازده، توی ماشین سوسیس فروشی خوابم برد. عموجان در ساعت سه‌ونیم شب، روی چمن‌ها خوابید. پدرم هم ده دقیقه بعد، روی نردبان، بی‌هوش شد و به شکل عجیبی تا صبح همان جا ماند.

صبح، وقتی هوا کاملاً روشن شده بود و آفتاب مثل شیر گرم، خوب و دلچسب بود، ما متوجه شدیم که راه را اشتباه رفته‌ایم. ما توی آن تاریکی، به جای در

خانه، در بزرگ کتابخانه‌ی مرکزی را

رنگ زده بودیم!

از اشتباه عموجان می‌فهمیم:

نباید با حرف‌های بی‌هوده و چندش‌آور دیگران رانراحت کنیم.



شویم و هر کدام در یک طبقه، دنبال عموجان بگردیم. من گفتم: «پدرجان... اگر یک نفر از ما عموجان را پیدا کند، باز هم نفر سوم که تنها مانده، گم شده به حساب می‌آید!»

پدرم فکری کرد و گفت: «راست می‌گویی پسر... ای کاش دو تا عموجان برای این جور وقت‌ها داشتیم!... اگر الان دو تا عموجان گم کرده بودیم، هر کدام می‌رفتیم و یکی از آن‌ها را پیدا می‌کردیم. حالا چه کار کنیم!؟»

ما تصمیم گرفتیم که با هم به همی طبقه‌ها سر بز نیم و عموجان را پیدا کنیم. دیگر حسابی خسته شده بودیم و معلوم نبود که چه‌طور می‌خواهیم آن شب، در به آن بزرگی را رنگ بز نیم.

بعد از نیم ساعت جست‌وجو، صدای عموجان را شنیدیم که از اتاق کوچک امتحان کردن لباس می‌آمد. او داشت با اتاق بغلی، در باره‌ی بوی غیر قابل تحمل جوراب‌هایش حرف می‌زد.

– برای این که پاهایم بو ندهد، شب‌ها آن‌ها را توی آب لبوی پخته می‌گذارم!... اگر توی فامیلتان کار آگاه نداشته باشید، روش خیلی خوبی است!... اما ممکن است متهم به قتل شوید، چون که پلیس، رد پاهای قرمز را در خانه‌تان پیدا می‌کند!

من و پدرم سعی کردیم عموجان را از اتاقک بیرون بیاوریم. ولی در اتاقک، از داخل قفل شده بود و عموجان بلد نبود آن را باز کند. ما برای رنگ زدن در، وقت زیادی نداشتیم.

بنابر این، دوباره سراغ آقای مدیر رفتیم و جریان را برایش تعریف کردیم. مدیر فروشگاه، با عصبانیت روی میز کوبید و به خانم معاونش گفت: «شمصت و پنج سال است این خانواده، در این فروشگاه مزاحمت ایجاد می‌کنند... یعنی از زمان جنگ جهانی دوم!»

بعد از این حرف‌ها، همگی به طبقه‌ی بالا و پشت در اتاقک رفتیم. آقای مدیر گفت: «پیر مرد، اگر با زبان خوش این در را باز نکنی، آن را با گلوله باز می‌کنم!»

من گفتم: «عمو جانم دوست دارد در را باز کند. اما نمی‌تواند!... خواهش می‌کنم یک گلوله به در بز نیند!»

خانم معاون رفت پشت در و گفت: «پدرجان، حالتان خوب است؟!... الان چه کار می‌کنید؟»

عموجان گفت: «دارم اشک می‌ریزم.»  
خانم معاون دستش را گرفت جلو دهانش و هق‌هق گریه کرد. من گفتم: «ناراحت نشوید خانم... منظور اشک مصنوعی است... هر شش ساعت، یک قطره توی هر چشمش می‌ریزد!»

ناگهان آقای مدیر چند قدم عقب رفت. بعد به سرعت دوید و خودش را به در کوبید. در شکست و آقای مدیر، توی اتاقک افتاد. می‌دانید ما توی اتاقک چه

چیزی دیدیم؟!... هیچ چیز!... عموجان توی اتاقک نبود!

من گفتم: «ما این درس را خوانده‌ایم!... بعضی از جامدات، ناگهان به گاز تبدیل می‌شوند...

حالا باید عموجان را توی یک بادکنک بریزیم و به خانه ببریم!»



# نقاشی با چاپ

یک روش  
هیجان‌انگیز  
برای تزیین  
وسایل و خانه

• نویسنده: حسین شاهرودی



۱ اشیا و کاغذهای رنگی را برای اسکن انتخاب کنید. در این جا ما چند مدارنگی را برای اسکن انتخاب کرده‌ایم.



۳ اشیا را روی اسکنر قرار دهید. مراقب باشید که شیشه‌ی اسکنر خش بر ندارد. کاغذ رنگی را هم روی آن‌ها قرار دهید. حالا دستگاه اسکن را روشن کنید و اسکن بگیرید.

## وسایل لازم

- ✓ رایانه
- ✓ دستگاه اسکن
- ✓ پرینتر
- ✓ کاغذ رنگی
- ✓ خط‌کش
- ✓ جامداتی
- ✓ چیزهای مختلفی که می‌توان اسکن کرد.
- ✓ مدارنگی یا مازیک
- ✓ قیچی
- ✓ چسب



۲ یک جامداتی یا هر وسیله‌ی دیگر را برای تزیین انتخاب کنید و اندازه‌های آن را یادداشت کنید.





۵ تصویرتان را به صورت رنگی چاپ کنید. اگر لازم است، اسکن دقیق‌تری بگیرید!



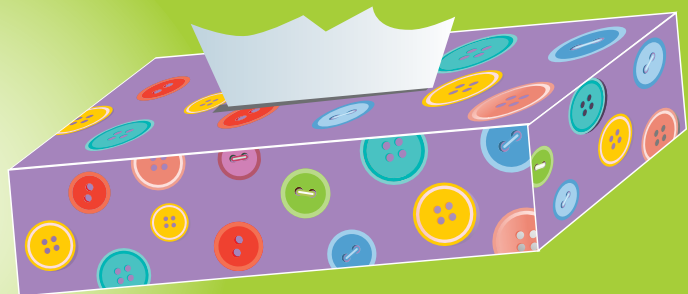
۴ اندازه‌ی تصویر باید با اندازه‌ی جامداتی مناسب باشد.



۷ قطعه‌های بریده شده را روی جامداتی خود بچسبانید.



۶ تصویر چاپ شده را به اندازه‌های مناسب برش دهید.

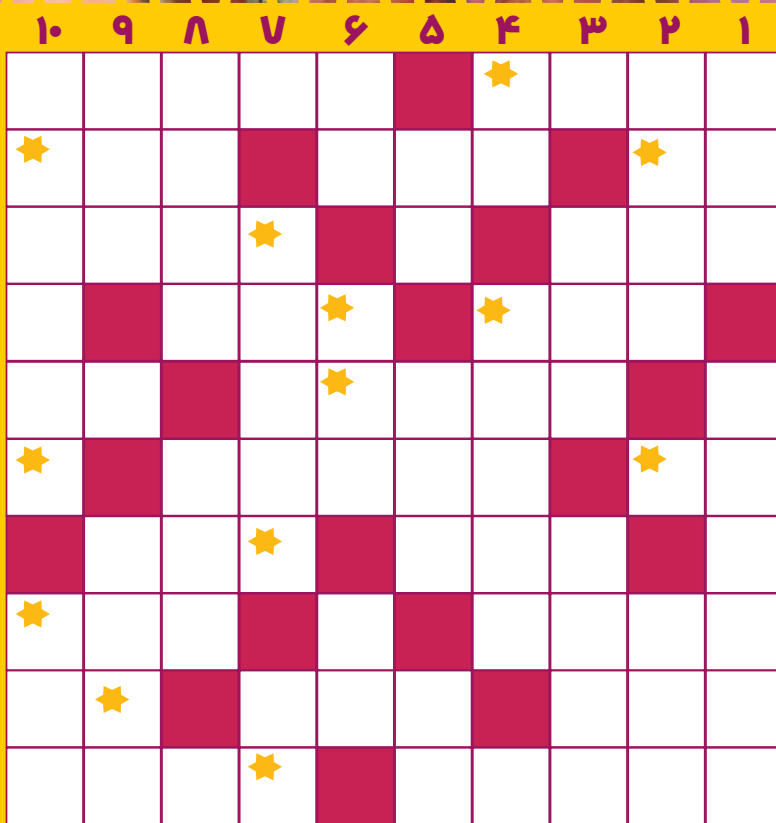


## افقی

- ۱۰ شب گذشته - راحتی  
 ۹ درخت انگور - گنگ و بی زبان - آوا و صدا  
 ۸ هم خانواده‌ی مونس - پیام نوشته شده  
 ۷ هم پلیس‌ها و هم داورها می‌زنند! - شفاف نیست  
 ۶ طرف مشورت - تر و تازه  
 ۵ سوم شخص مفرد - روزی که در آن قرار داریم  
 ۴ یک نوع ظرف - فرزندِ فرزند  
 ۳ می‌کارند تا سبز شود - وسیله‌ی قدیمی برای برداشت گندم و جو  
 ۲ از وسایل برقی موسیقی - سالاد سه حرفی! - ماه زمستانی  
 ۱ از مرکبات ترش - آقا و سرور.

## عمودی

- ۱۰ به گرمی و سردی هوا می‌گویند - مرکز سیستان و بلوچستان  
 ۹ یکی از پیامبران که به دهان نهنگ رفت - جمع رأی  
 ۸ بعد از دوم - جان‌پناه سرباز  
 ۷ مخترع تلفن - مشابه و هم‌شکل  
 ۶ صدای درد - هر رفتی دارد - راست نیست  
 ۵ خاندان - وسیله‌ی ماهیگیری در دریا - همان قلب است  
 ۴ درختی زیبا - من و تو می‌شویم  
 ۳ میوه‌ی ساوه - سریع و تند  
 ۲ روز عربی - هدایت کننده  
 ۱ از شهرهای استان سمنان - یکی از سین‌های هفت‌سین.



با استفاده از حروفی که در خانه‌های ستاره‌دار آمده است، رمز جدول را پیدا کنید.

۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶ ۶

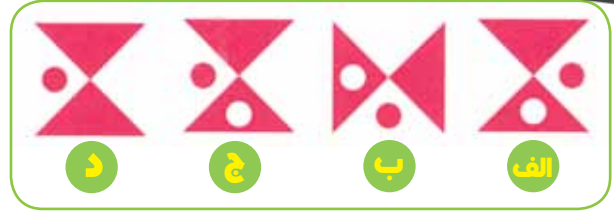
جدول دوستان، مثل سفره است، می‌توانیم همگی دور هم بنشینیم و آن را حل کنیم!

# کدام شکل؟

باید در جای خالی، کدام شکل را بگذاریم؟

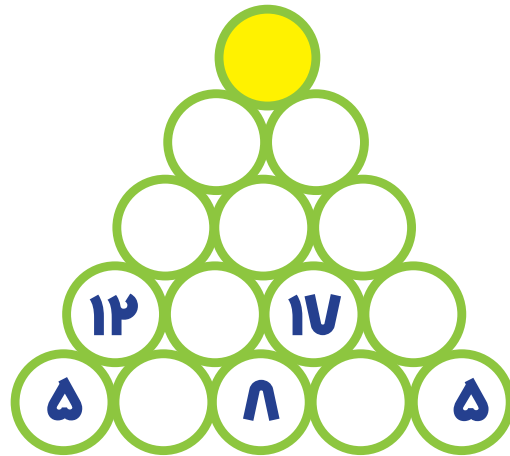


برای حل این معما ششمی‌ها به کوچک‌ترها کمک کنند.



مسابقه‌ی دایره‌های خالی

عدد داخل هر دایره‌ی خالی، حاصل جمع دو عدد دایره‌های پایین آن است. هر کس عدد بالاترین دایره‌ی خالی را زودتر پیدا کند، برنده است!... شاید راه‌های ساده‌تری هم وجود داشته باشد.



پاسخ سرگرمی‌ها در صفحه‌ی ۱۵

## از همه چیز

## از همه جا

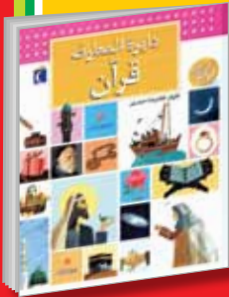


- ✓ قرآن دارای ۱۱۴ سوره است.
- ✓ قرآن دارای ۶۲۳۶ آیه است.
- ✓ قرآن ۷۷۴۳۷ کلمه دارد.
- ✓ ۱۵۸۴۶۱ نقطه در قرآن به کار رفته است.
- ✓ قرآن ۳۲۲۷۷ حرف دارد.
- ✓ آیا می‌دانید کلمه‌ی «الله» در قرآن ۲۶۹۹ بار آمده است؟
- ✓ آیا می‌دانید سوره‌ی توبه «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم» ندارد؟
- ✓ آیا می‌دانید در سوره‌ی نمل، بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم دو بار آمده است؟

منبع:

### دایرة‌المعارف قرآنی

- گردآورنده: غلامرضا حیدری
- ناشر: محراب قلم



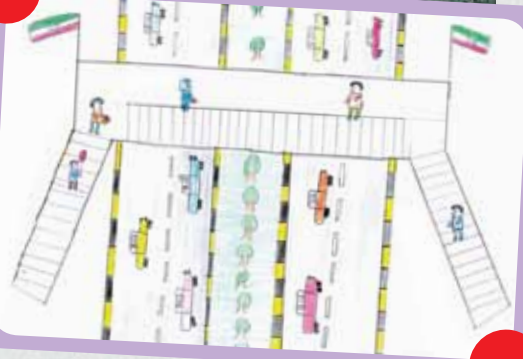
## چیستان

- پریسا برازنده

۱ آن درختی که هر روز یکی از برگ‌هایش خشک می‌شود.

۲ خرج نکنی، کم می‌شود!

۳ با قاشق پرواز می‌کند. لَمَّا پاهایش از قاشق آویزان است!



## چرا از پل هوایی استفاده می‌کنیم؟

در هنگام عبور از خیابان، خطرات زیادی برای بچه‌ها وجود دارد. بعضی از رانندگان ماشین‌ها و موتورها به عابران توجه نمی‌کنند. برای همین، ما به خاطر امنیت جان خودمان باید از پل‌های هوایی استفاده کنیم.

محمدحسین ابراهیمی، چهارم ابتدایی، شیراز

## آن بالا

ای تنبل‌ها که از پل عابر پیاده رد نمی‌شوید. فکر نمی‌کنید شاید خدای ناکرده ماشینی به شما بزند و یک عمر پشیمان شوید؟ آدم‌هایی که از روی پل عابر پیاده رد می‌شوند، می‌توانند شهر را از آن بالا ببینند و لذت ببرند. درست است که پل عابر پیاده پله‌های خسته‌کننده‌ای دارد ولی به نظر من، آن بالا آن قدر خوش می‌گذرد که سختی پله‌ها فراموش می‌شود. من همیشه وقتی از بالای پل رد می‌شوم با مادرم می‌ایستم و چند دقیقه‌ای خیابان‌ها و آدم‌ها را نگاه می‌کنم. خیلی جالب است که آدم‌ها از بالا کوچک‌تر به نظر می‌رسند. صف اتوموبیل‌ها را می‌بینم که از دور، مثل یک مار می‌آید. بعد چراغ راهنمایی و رانندگی را می‌بینم که هر قدر کار کند، خسته نمی‌شود. دیدن شهر از بالای پل عابر، خیلی خوب است. چون روی پل، کسی برلی آدم بوق نمی‌زند!

کیانا مازیار، چهارم ابتدایی، تهران

## یک فکر جالب

من یک پسر بچه‌ی یازده ساله هستم. خانه‌ی ما نزدیک مدرسه است. من باید هر روز از یک خیابان فرعی عبور کنم. من همیشه از روی خط‌کشی خیابان رد می‌شوم. اما ماشین‌ها اصلاً کاری به خط‌کشی ندارند. آن‌ها تا چراغ قرمز در کار نباشد نمی‌ایستند. یک روز ساعت شش و نیم صبح یک ماشین روی خط عابر نزدیک بود با من برخورد کند. راننده از ماشین بیرون آمد و با دستپاچی گفت: «بخشید آقا پسر! اتفاقی که برایت نیفتاد؟»

او خیلی از کار خودش ناراحت شده بود. بعد یک فکری به ذهنش رسید و گفت: «من امروز یک کاری می‌کنم که دیگر هیچ کس این خط عابر را فراموش نکند.» وقتی از مدرسه برگشتم دیدم یک تابلوی خیلی بزرگی در کنار خط عابر نصب شده. روی تابلو نوشته بود: «لطفاً به خط عابر توجه کنید.»

شایا زرسازگار، ششم ابتدایی، تهران

## عادت کنیم

پل عابر پیاده، پلی است مخصوص عابران پیاده. اما من یک مشکل کوچک دارم. من از ارتفاع می‌ترسم. یعنی وقتی بالای پل عابر باشم، نمی‌توانم پایین را نگاه کنم. انگار سرم گیج می‌رود. با این حال، از پل عابر رد می‌شوم. چون رد شدن از خیابان با آن ماشین‌ها و موتورسیکلت‌های تندرو، خطر دارد. مادرم به من یاد داده که وقتی از روی پل رد می‌شوم، پایین را نگاه نکنم. برای همین، تازگی‌ها ترسم از بلندی خیلی کمتر شده است. یک وقت‌هایی هم یواشکی از آن بالا خیابان را نگاه می‌کنم و نمی‌ترسم!... همه باید به پل عابر پیاده عادت کنیم.

وانیا استاد محمدمعمار، چهارم ابتدایی، تهران

## دوستی با پل عابر

پل عابر گفت: «آهای دوست من، داری کجا می روی؟»  
 پسرک گفت: «به مدرسه... اتفاقی افتاده؟»  
 پل عابر گفت: «می خواهی تنها بروی؟»  
 پسرک گفت: «من تنها از خیابان رد می شوم.»  
 پل گفت: «حالا که من این جا هستم، نمی خواهی با من بیایی؟»  
 پسرک گفت: «چرا از این همه پل، بالا بروم؟... وقت تلف می شود.»  
 پل مهربان گفت: «پس من این جا چه کاره ام؟»  
 پسرک گفت: «چه فرقی می کند؟... من آن قدر صبر می کنم تا خیابان خلوت شود. وقتی ماشین نبود، رد می شوم.»  
 پل گفت: «مطمئن باش هر وقت با من بیایی، زودتر به آن طرف خیابان می رسی. چون ده دقیقه است که این جا منتظر ایستاده ای تا خیابان خلوت شود.»  
 پسرک از پل ها بالا رفت و پل هوایی، یک دقیقه بعد او را به آن طرف خیابان رسانده بود. پسرک از پل ها پایین آمد و گفت: «ممنون پل هوایی عزیز. هیچ وقت به این سرعت و با خیال راحت از این خیابان رد نشده بودم. از فردا منتظرم باش. هر روز با تو می آیم.»

زهرا علیزاده، چهارم ابتدایی، شهرستان نور، استان مازندران

## به شهر ما هم سفر کنید

در شماره‌ی دوم رشد دانش آموز خواندم که شما به شهر لواسان سفر کرده بودید. من هم دلم می خواهد که به شهر ما هم سری بزنید. در خیال خودم فکر می کنم که آیا به این جا می آید یا نه؟... بعد که خوب به عکس ها نگاه می کنم، حتی به من می گوید که حتماً خواهید آمد. دلیلش را نمی دانم. این دعوت نامه‌ی مرا قبول کنید و خواهش می کنم به مدرسه‌ی «سوره»ی شهر «اسکندر گلای» قائم شهر سفر کنید. اگر نیاید دلم می شکند. اما باید قول بدهید وقتی به شهر ما آمدید، حتماً از خط عابر پیاده استفاده کنید!

فاطمه نوده‌ی، اسکندر گلای قائم شهر، استان مازندران

## سلام خط عابر

سلام!... من خط عابر پیاده هستم و با شما راننده‌های عزیز سخنی دارم. من با شما رانندگانی صحبت می کنم که بدون توجه، از روی خط عابر پیاده عبور می کنید. می دانید که با این کار چه خطرهایی را به وجود می آورید؟... اگر کودکی بخواهد از خیابان رد شود، وقتی می بیند به خط عابر رسیده است با خیال راحت از روی آن عبور می کند. ولی ناگهان شما راننده‌ی محترم با سرعت به او نزدیک می شوید و او را می ترسانید!... یا پیرمردی را که به کمک عصا آهسته آهسته می خواهد از روی من رد شود... لطفاً وقتی به من می رسید، کمی سرعتتان را پایین بیاورید تا صدای سلام مرا بشنوید! آن وقت، بچه‌ها هم می توانند به سلامتی از روی من عبور کنند.

هدی ریاحی، ششم ابتدایی، تهران



# محبت

● نویسنده: لیلا سلیقه‌دار  
● تصویرگر: سام سلماسی

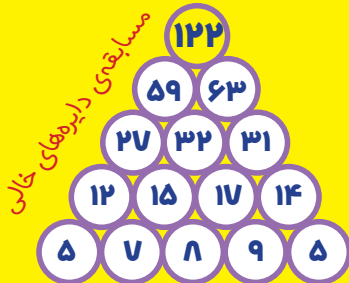
شروع



## پاسخ سرگرمی



کدام شکل؟



جواب چیستان‌ها:

۱. تقویم ۲. علم ۳. رشته‌ی خوراکی!

## پاسخ جدول درست و نادرست

راه حل درست را در این مسیر می‌بینید.



تندتند قهر می‌کنم.

هیچ وقت برای مامان و بابا میوه پوست نمی‌کنم.

شادی خانواده‌ام برایم مهم است.

موقع بیماری، از آن‌ها پرستاری می‌کنم.



از مامان و بابا تشکر می‌کنم.



بهترین پدر و مادر دنیا را دارم.

خواهرم را تشویق می‌کنم.

اگر بگویند «آخ»، علتش را می‌پرسم.



برای مامان و بابا، نامه‌های محبت‌آمیز می‌نویسم.

احترام هم یک جور محبت است.



ما پدر و مادر و خواهر و برادرمان را دوست داریم. اما گاهی نمی‌دانیم این دوست داشتن را چگونه نشان بدهیم. محبتی که نشان داده نشود، تأثیر زیادی ندارد. همه باید یاد بگیرند که محبتشان را چه‌طور به اعضای خانواده نشان بدهند. خوب است بدانیم که پدر و مادر هم به محبت ما احتیاج دارند. پس بیایید خانه‌های درست را در جدول پیدا کنیم.

## جدول درست و نادرست

در این جدول، در هر خانه راه‌حلی نوشته شده است. هر خانه، به خانه‌های بعد راه دارد. اگر از خانه‌ی شروع، حرکت کنی، می‌توانی به نتیجه‌ی درست برسی. فقط یکی از راه‌ها به نتیجه‌ی درست می‌رسد. برای پیدا کردن این راه یک مداد بردار. راه مناسب را با توجه به درست یا غلط بودن نوشته‌ها، دنبال کن تا به خانه‌ی رنگی برسی. پاسخ درست، جدول در همین صفحه آمده است.



این واقعه تاریخی، در حدود هزار سال پیش (در زمان حکومت غزنویان) روی داده است.

# نوکر بادمجان نیشتم

## سلطان محمود غزنوی و بادمجان

پیش خدمت هم در حالی که لقمه در دهانش بود، حرف شاه را تأیید کرد. شاه با بی میلی و عصبانیت، لقمه‌ای دیگر در دهان گذاشت و گفت: «راست می گویند که بادمجان غذای بی خاصیتی است. اصلاً معده‌ی آدمیزاد نمی تواند این غذای بی خاصیت را هضم کند. این غذا معده‌ی آدم را ناراحت می کند.»

پیش خدمت گفت: «هر خوراکی یک خاصیتی دارد. اما بادمجان نه تنها به درد نمی خورد، بلکه باعث دل پیچه و دل درد هم می شود. آدم سردی اش می شود.»

سلطان محمود، سخن پیش خدمت را نیمه کاره گذاشت و گفت: «صبر کن ببینم... تو که تا چند روز پیش می گفتی هر که بادمجان بخورد اصلاً مریض نمی شود. حالا چه شده که از بادمجان متنفر شده‌ای؟»

پیش خدمت که دید اوضاع خراب است، گفت: «ای قبله‌ی عالم، آن روز شما از بادمجان خوشتان آمده بود من هم به پیروی از شما، از آن تعریف کردم. امروز شما از آن بدتان آمده، باز من بنا بر عقیده‌ی شما دشمن بادمجان شده‌ام. من نوکر شما، هستم نه نوکر بادمجان!»

دفعه‌ی اول، غذای سلطان محمود، خورش بادمجان بود. دور تا دور بادمجان هم پر از مخلقات لذیذ بود. آشپز شاه، بادمجان را خوب و خوش مزه پخته بود. شاه می خورد و به به و چه چه می کرد. گاهی روغن خورش از سبیل شاه می چکید! شاه گفت: «فکر نمی کنم از بادمجان غذای بهتری وجود داشته باشد. ما از قورت دادن بادمجان خیلی لذت می بریم.»

پیش خدمت هم گفت: «دقیقاً درست می فرمایید سرورم. من هم در عمرم، غذایی به خوبی بادمجان نخورده‌ام.»

شاه، دوباره لقمه‌ای چاق و چله درست کرد و داخل دهانش گذاشت. بعد، با لپ‌های باد کرده گفت: «بادمجان، آدم را قوی می کند و راحت هم از گلوی آدم پایین می رود!»

پیش خدمت هم گفت: «بله قبله‌ی عالم، طیبیان می گویند: هر کس بادمجان بخورد اصلاً بیمار نمی شود و طولانی ترین عمر را خواهد داشت.»

گفت و گوی شاه و نوکر درباره‌ی خوبی‌های بادمجان، همین طور ادامه داشت. چند روز بعد دوباره آشپز دربار، خورش بادمجان درست کرد. ولی این بار، غذا خوب نبود و بادمجان تلخ و بدمزه بود. این بار سلطان محمود، لقمه‌ی اول را که به دهان گذاشت، سرفه‌اش گرفت و تکه‌های غذا از دهانش بیرون پرید. بعد گفت: «بادمجان، غذای به درد نخوری است. تا به حال غذایی به این بدمزگی نخورده بودم!»

### کوتاه و خواندنی از غزنویان

- مرکز حکومت غزنویان شهر غزنین بود. برای همین به آن‌ها غزنویان می گویند.
- دانشمندان و شاعران بزرگی در زمان غزنویان زندگی می کردند: ابن سینا، ابوریحان بیرونی، فردوسی، فرخی سیستانی و خواجه عبدالله انصاری.
- غزنویان از حمله به هندوستان خوششان می آمد. آن‌ها حدود سی بار به هند لشکر کشیدند.

